لیلا کوچکی

مَثَل پرنده‌ها، چرنده‌ها و درنده‌ها

با توجه به نقش حیوانات در زندگی انسان‌ها، آنها در زبان و ادبیات جوامع حضور و کارکردهای مختلفی دارند. گاهی شخصیت‌های داستانی و گاهی نمادی از یک شخصیت با ویژگی‌هایی خاص هستند. بعضی حیوانات به‌دلیل همین ویژگی‌های خاص در ضرب‌المثل‌ها هم به‌کار رفته‌اند. این حیوانات در ضرب‌المثل‌های زبان‌های مختلف نمود متفاوتی دارند که با ویژگی‌های اقلیمی و همچنین فرهنگ و باورهای ساکنان هر یکی از نواحی همخوانی دارد و به بیان دیگر، نقش و کارکرد حیوانات در ضرب‌المثل‌ها متناسب با نگرش‌ها و باورهای بومی هر منطقه است که در این مثل‌ها تجلی می‌یابد. گزیده‌ای از این ضرب‌المثل‌های معروف با شخصیت‌های حیوانی را با هم می‌خوانیم.

جیک‌جیک مستونت بود، فکر زمستونت بود؟

مورچه‌ای در فصل بهار و تابستان دانه‌ها را به لانه‌اش می‌برد و انبار می‌کرد تا در روزهای سرد و سخت زمستان بی‌غذا نماند. گنجشک که کار کردن زیاد مورچه را می‌دید، به او گفت: حیف این وقت خوش نیست، چرا اینقدر کار می‌کنی؟ مورچه گفت: بازی و خورد و خواب هم اندازه‌ای دارد. باید کمی هم به فکر فردا و فصل زمستان بود؛ مثل من کمی دانه انبار کن که هنگام برف و باران و سردی هوا گرسنه نمانی. گنجشک گفت: هوای به این خوبی را رها کنم و به فکر انبار کردن آذوقه باشم؟! امروز که خوردنی و نوشیدنی هست، در فصل زمستان هم حتماً برای خوردن چیزی پیدا خواهم کرد. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها پشت سر هم آمدند و رفتند تا اینکه زمستان سرد از راه رسید. برف بارید و همه‌جا را سفیدپوش کرد. دیگر نه گیاه و سبزه‌ای روی زمین ماند و نه میوه‌ای روی شاخه درختی پیدا شد. گنجشک کمی این طرف رفت، کمی آن طرف رفت، اما چیزی برای خوردن پیدا نکرد. پر و بالش در آن هوای سرد، قدرت پرواز نداشت. نمی‌دانست چه کار کند. یاد مورچه افتاد و با خودش گفت: بهتر است پیش دوستم بروم. شاید او کمکی به من کند و دانه‌ای به من بدهد که بخورم و از گرسنگی نمیرم. با این فکر گنجشک، خودش را به در لانه مورچه رساند و در زد و حال و روزش را برای مورچه تعریف کرد و گفت: کمکم کن که از گرسنگی دارم می‌میرم. مورچه گفت: یادت می‌آید که در تابستان چندبار به تو گفتم به فکر این روزها هم باش، اما تو گوش نکردی و می‌بینی که حالا به چه روزی افتاده‌ای ببینم وقتی که جیک‌جیک مستونت بود، فکر زمستونت بود؟

نقش حیوانات در ضرب‌المثل‌ها

ادبیات شفاهی و عامیانه هر قوم و منطقه‌ای اعم از نظم و نثر، بیانگر فکر، باور، آداب و رسوم، رفتار، مناسبات فرهنگی و اجتماعی و شیوه زندگی است. در میان ضرب‌المثل‌های فارسی هم، مثال از حیوانات نقش قابل ملاحظه‌ای دارد. در این میان، درصد قابل توجهی از ضرب‌المثل‌ها به حیوانات اختصاص دارد. این حیوانات که به دو گروه اهلی و وحشی تقسیم می‌شوند، حیواناتی هستند که با زندگی مردم ارتباط تنگاتنگ دارند. نگاه به جامعه حیوانات در این مَثَل‌ها در واقع جامعه‌شناسی انسان‌هاست. بعضی از رفتار، حرکات، خلق و خوی حیوان در انسان منعکس شده است که این امر، مَثَلی بر پایه تشبیه، استعاره یا کنایه را فراهم آورده است. حیواناتی که انسان در زندگی روزمره بیشتر با آنها ارتباط داشته‌است، ضرب‌المثل بیشتری در شان آنهاست و انعکاس رفتارشان چشمگیرتر است. حیوانی که خدمت بیشتری عرضه می‌کند، نقش بیشتری را در پرورش ایفا می‌کند و آنکه برای زندگی تهدید است، فردی است که رفتارش در جامعه منفی است و کاربرد مثل، درشان وی در حقیقت برای آن است که در اصلاح خویش بکوشد. توصیف یک حیوان در ضرب‌المثل، در حقیقت بیان مشخصه فرد دارای این صفت است. این همه مَثَل درشان حیوانات با کاربردی که آنان در فرهنگ مردم دارند، جز تربیت، رشد و آموزش، قصد و هدفی در آن متصوّر نیست که این موضوع خود بر نقش مهم انسان‌سازی به‌منظور ایجاد جامعه‌ای سالم تأکید دارد.

● ۲۹ آذر ۱۴۰۲
● دوره جدید ● شماره ۱۰
● ۸ صفحه

جدمان قصاب بود ما را به نعلبندی چه‌کار

الاغی در حال گشت و گذار در یک مزرعه و حسابی سرگرم تفریح و چریدن بود که ناگهان متوجه گرگی شد که به سرعت در حال نزدیک شدن به اوست. الاغ که هیچ راه چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسید و عن‌قریب منتظر حمله گرگ بود ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد و خودش را به لنگیدن زد. گرگ که به الاغ رسید از او علت لنگیدنش را پرس و جو کرد و الاغ هم در جواب به او گفت در حال پریدن از پرچین بودم که تیغی به پای من فرو رفت! الاغ از این فرصت استفاده کرد و به گرگ پیشنهاد داد قبل از اینکه او را بخورد، تیغ را از پایش در بیاورد تا مبادا تیغ تیز به دهانش فرو رود! گرگ ساده‌دل هم در دام الاغ افتاد و برای اینکه تیغ را در آورد، پای الاغ را از زمین بلند کرد. هنگامی که گرگ با دقت در جست‌وجوی تیغ در پای الاغ بود و پایش را معاینه می‌کرد، الاغ لگد محکمی به گرگ زد و فرار کرد. گرگ هم با دندان‌های شکسته و در حال زار گفت: «حقّم بود! پدرم به من شغل قصابی آموخته بود، من نباید در شغل طبابت دخالت می‌کردم!» و با خود زمزمه کرد: جدمان قصاب بود ما را به نعلبندی چه‌کار.

اگر تو کلاغی من بچه کلاغم

کلاغی به جوجه کوچکش محبت و همیشه هم او را نصیحت می‌کرد. همزمان که برای جوجه‌اش غذا می‌آورد به او می‌گفت مواظب افرادی که می‌خواهند به او آسیب برسانند باشد. جوجه کلاغ روز به روز بزرگ‌تر می‌شد و مهربانی‌ها و فداکاری‌های مادرش را می‌دید و خوشحال می‌شد، اما از طرفی هم کلافه می‌شد که مادرش این قدر او را نصیحت می‌کند. موقعی که وقت پرواز جوجه کلاغ رسید، مادرش همه راه‌های پرواز را به او آموزش داد تا جوجه، پرواز کردن را به خوبی یاد بگیرد. جوجه روز اول پروازش را با موفقیت تمام پشت سر گذاشت. شب که شد، مادر و جوجه هر دو شاد بودند، چون مرحله سخت را پشت سر گذاشته بودند. ولی مادر همچنان دل‌نگران بود؛ به همین خاطر به جوجه‌اش گفت: «خوب گوش کن چه می‌گویم! بعضی بچه‌آدم‌ها خیلی حیله‌گر و با هوش‌اند. مبادا گول آنها را بخوری. خیلی باید مواظب خودت باشی، چون بعضی از پسربچه‌ها همیشه در فکر آزار و اذیت جوجه کوچولوهایی مثل تو هستند. آنها سنگ پرتاپ می‌کنند تا جوجه‌ها را به دام بیندازند.» جوجه کلاغ گفت: «باشه مادر، کاملاً مواظب بچه‌ها هستم.» کلاغ که فکر می‌کرد جوجه‌اش تجربه‌ای ندارد، باور نمی‌کرد که تنها با ۲ جمله کوتاه نصیحت، جوجه‌اش پی به خطرها برده باشد؛ برای همین گفت: «فقط مواظب بودن کافی نیست. باید چشم و گوش‌هایت را خوب باز کنی. تا دیدی بچه‌ای خم شد سنگ برداره، باید پرواز کنی.» جوجه کلاغ خندید و گفت: «مادرجان! چه حرف‌هایی می‌زنی. من قبل از اینکه بچه‌ای خم شود تا سنگی بردارد، به این فکر می‌کنم که قبلاً خم شده سنگ را داشته و گذاشته جیبش.» کلاغ از این هوش و ذکاوت جوجه‌اش حیرت‌زده شد. جوجه خندید و گفت: «نگران من نباش مادر. اگر تو کلاغی، من بچه کلاغم.»

زورش به الاغ نمی‌رسد پالانش را می‌زند

پیرمردی الاغی داشت که به او سواری نمی‌داد؛ تا پیرمرد می‌خواست سوار شود، الاغ جفتک می‌انداخت و نمی‌گذاشت. پیرمرد هر چه بیشتر به الاغش رسیدگی می‌کرد، کاه و یونجه‌اش را بیشتر می‌کرد یا بهتر تیمارش می‌کرد، الاغ سر به راه نمی‌شد که نمی‌شد. بالاخره یک روز کاسه صبر پیرمرد لبریز شد و تصمیم گرفت الاغ را به بازار مال‌فروش‌ها ببرد و بفروشد. صبح زود، وارد طویله شد. پالان الاغ را بر پشتش گذاشت و گفت: «حالا که برای من جفتک می‌اندازی و سواری نمی‌دهی، می‌برمت بازار مال‌فروش‌ها و به کسی می‌فروشمت که حتی غذا و خورد و خوراک درست و حسابی هم به تو ندهد و از صبح تا شب بار بکشی و کار کنی.» الاغ حرف‌های صاحبش را شنید و فهمید که بدجوری گرفتار شده است. پیرمرد الاغ را برد بازار مال‌فروش‌ها و قبل از فروش حیوان، خواست برای آخرین بار امتحان کند که آیا الاغ سر به راه شده یا نه. وقتی سوار شد، الاغ کمی جلو رفت و طبق عادت باز هم جفتک‌اندازی را شروع کرد. پیرمرد از ترس اینکه به زمین بخورد و دست و پایش بشکند، محکم به پالان الاغ چسبید. الاغ چند تا جفتک دیگر انداخت و خودش را از زیر بار صاحب و پالانش نجات داد و به طرف کوه و صحرا دوید. تا صاحب بیچاره به خودش بیاید، الاغ فرار کرده و او را با پالان، روی زمین انداخته بود. پیرمرد بیچاره که خیلی عصبانی شده بود، از جا بلند شد و با چوبدستی‌اش مشغول کتک زدن پالان الاغ شد. مردم چوبش را از دستش گرفتند و گفتند: «الاغت رم کرده و فرار کرده، چه ربطی به پالان دارد که داری آن را کتک می‌زنی؟» پیرمرد گفت: «زورم به الاغم که نمی‌رسد، یعنی پالانش را هم حق ندارم بزنم؟»

دم روباه از زرنگی در تله است

پیرمرد کشاورزی جالیزی داشت که در آن هندوانه و خربزه می‌کاشت و محصولش هم خوب بود، اما از یک بابت خیلی ناراحت بود، چون یک روباه مکار شب که می‌شد، به طرف جالیز می‌آمد و در چشم به هم زدنی مقدار زیادی از خربزه و هندوانه‌های رسیده و کال را خرد می‌کرد و همه بوته‌ها را می‌کند. پیرمرد هر کاری کرد نتوانست روباه را بگیرد. یک روز پیرمرد سر راه روباه یک چاه کند و روی آن را با ساقه و برگ نازک علف پوشاند، ولی روباه از این حیله پیرمرد باخبر شد. ناچار آرد آورد و خمیری درست کرد و توی آن زهر ریخت و سر راه روباه گذاشت، ولی روباه مکار همین که خمیر را بو کشید فهمید که زهر دارد و آن را نخورد. عاقبت پیرمرد با یک نفر مشورت کرد و او به پیرمرد گفت که سر راه روباه تله‌ای در زمین کار بگذارد و به زمین، میخ کند و یک تکه گوشت هم روی تله گذاشت، روباه شب که آمد و لقمه چرب و نرمی دید، جلو رفت، ولی از این فکر هم غافل نبود که ممکن است دامی برایش گذاشته باشند، به همین جهت دمش را به طرف تله نزدیک کرد و عقب عقب رفت که ناگهان دمش در تله گیر کرد، روباه به هر طرف که رفت و هر زرنگی ای به خرج داد خلاص نشد که نشد و تا صبح آنقدر تلاش کرد که خسته و بی‌حال افتاد. صبح پیرمرد آمد و گفت: آقا روباه تو با آن زرنگی چطور شد که توی تله افتادی؟ روباه گفت: من که در تله نیستم بلکه این دم من است که در تله افتاده، من به این سادگی‌ها در تله نمی‌افتم! پیرمرد گفت: بله دم روباه از زرنگی در تله است.

یک عمر گدایی می‌کند که یک روز به گدایی نیفتد

پرنده‌ای بود که نسبت به همه پرنده‌ها، حیوانات و موجودات متفاوت بود. پرنده‌ها و موجودات دیگر یکی دنبال دانه می‌گشت، یکی دنبال شکار می‌رفت و دیگری دنبال گیاه و خلاصه از این طریق روزگارشان را می‌گذراندند، اما پرنده متفاوت، نه دانه‌خوار بود، نه علفخوار و نه گوشتخوار. این پرنده فقط آب می‌خورد. با این حساب باید پرنده آبخوار، موجودی بی‌غم و غصه می‌بود، چون بیشتر سطح کره زمین را آب گرفته بود و اگر دانه و گیاه در اثر خشکسالی کم می‌شد، آب بود و اگر آب اینجا نباشد، آنجا هست. پرنده هم بال پرواز دارد و به هر کجا که آب و آبادانی باشد، کوچ می‌کند. با این حال، پرنده متفاوت، ویژگی‌های خاص خود را داشت. او فرق دیگری هم با موجودات دیگر داشت و آن این بود که همیشه می‌ترسید آب‌ها همه بخار شوند و او بی‌آب بماند. این پرنده همیشه کنار دریاها و رودخانه‌ها زندگی می‌کرد تا به آب دسترسی داشته باشد، اما همیشه خدا تشنه بود و آب نمی‌خورد، چون می‌ترسید با آب خوردن او آب‌های جهان تمام شود و او از تشنگی بمیرد. وقتی به آب می‌رسید، یک قلپ بیشتر نمی‌خورد و می‌ترسید اگر یک دل سیر آب بخورد و شکمی از عزا در آورد، آب دریاچه تمام شود. این پرنده از بقیه موجودات هم می‌خواست آب کم بخورند که مبادا آب دریاها تمام شود، اما آنها به حرف او گوش نمی‌دادند و می‌گفتند این پرنده یک عمر گدایی می‌کند که یک روز به گدایی نیفتد.